



*the Enchant of the  
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم  
بزرگ شدیم، با هم گریه‌دیم، و با هم خندیدیم! هر دو مون  
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از  
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،  
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو  
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش  
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.  
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین  
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی  
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون  
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید  
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف  
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...  
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant  
of the  
Left Hand*

MAHYA\_D



SEASON TEN:  
REBORN OF FIRE

2014  
P.S.

با حیرت به منظره مقابلم خیره موندم... انقدر فضا ساکت بود که صدای برخورد کفاشمون روی موزائیک شنیده می شد. حتی قصر هم انقدر رنگ توی فضا نداشت، ولی اینجا همه چیز رنگی دیده می شد؛ از مبلا و پرده ها گرفته تا کوچکترین ظروف و وسایل که همشون رنگای بیخی داشتن. پرده هایی که قرمز بودن، مبلایی که سیاه رنگ بودن و میز مربعی بینشون شطرنجی ترکیب هر دو رنگ بود.

- فکر کردم قراره به شهر بریم، اینجا کجاست؟  
سباستین دستاش رو تو جیب های کت قهوه ایش فرو کرد و با لحن بیخیالی گفت:  
- کلیدی که بهت دادم تعیین کرد به اینجا بیایم. الان تو ساختمون شهرداری هستی.  
- مقصدمون همینجاست؟  
- بله.

سرمو تگون دادم و به صد کردن محیط ادامه دادم.

دیوار پر از پرتره های هنرمندانه بود که انگار هر کدوم یه جادوگر رو نشون می دادن. یکیشون رو شناختم، بنیان گزار سلطنت فاندان می! یه زن خونریز و ترسناک که من از نسلش بودم و قرار بود مثل اون امپراتور یه سرزمین پهناور بشم.

- تمسین بر انگیز بنظر میاد نه؟

سرم رو تگون دادم و لبفندی زدم.

- همه نمونه های زنده رو به اینجا آوردم، همه بجز

برادرت.

- چرا؟

- به صلاح خودشه.

به وضوح نمی خواست جواب بده. نفس کلافه ای کشیدم

و طلسم تغییر چهره م رو غیر فعال کردم. محقق بوم اشاره

کرد بشینم و منم در حالی که پمروزم رو می داشتم زمین

نشستم.

- من باید دخترمو بیارم.

پوزخندی زدم:

- چرا؟ اونم نمونه تحقیقت بود؟

- چون شکست خورد خانوادش هم، هاش کردن. من

فقط شانس آوردم که معق استفاده شده‌ش بودم.

در حالی که داشت دور می‌شد با افع داد زدم:

- معق‌های دیگه هم بودن؟

ولی نمی‌دونم نشنید یا اهمیت ندار، فقط دست تگون

داد و رفت. سرم رو به مبل تکیه دادم و به لوستر بالای

سرم خیره موندم، با کریستال‌های مکنده مانا کار می‌کرد.

چون توی روز پرت زده بودم نمی‌تونستم بفوایم.

نمونه‌های تحقیق دیگه هم اینبا بودن، و لی لینگ هم

جزوشون بود.

یه دفعه موج عظیمی مس کردم... دندونام بهم بر خورد

کردن و موهام تو هوا معلق شدن و لوستر لرزید...

پشمام با بهت به اطراف خیره موند. هیچی آسیب ندید.

این از کجا اومد؟!

موهای پرپشتم رو از پشت بستم و بلند شدم. نگاهم رو به اطراف دوختم، موج از پشت سرم اومده بود و لوسترها هنوز اثر از لرزش داشتن. پشمام روی کاناپه ای آبی رنگ قفل شد و نفسم تو سینه موند... دوان دوان سمت اون میل دویدم و یقه شو گرفتم:

- سانوا!

پشمای شفافش رو بست و زمزمه کرده:

- متأسفم...

با نگرانی بهش خیره موندم. موهایش درست مثل پشماش به رنگ تکره درخشان در اومده بودن. اشکاش سریع و پشت هم از گونه رنگ پریده اش سر می خوردن و من در عجب بودم... چرا تبدیل به گچ شده بود؟ پی پشت این قضایا بود؟

یقه کیمونوی سفیدش رو ول کردم و گفتم:

- موهاش سفید شدن، تماماً سفید بنظر میای.

لبند بی جونی زد و دستش رو تو موهایش فرو برده:

- نمی دونم سفید چیه، ولی ممنون که گفتید.



عصبانی شونه‌هاشو محکم گرفتم و سرم رو پایین انداختم.  
- به چ حق داری لبند می‌زنی... پطور انقدر بیخیالی...  
نگاهم رو دستش ثابت موند، سی و چهار... نفر تحقیقات  
قبل از من.

- شنیدم که یه سال سه تا نمونه متولد شدن، یکی کاملاً  
تاریک، یکی کاملاً روشن و یکی متعادل.

سرمو بالا آوردم و تو پشمای شفافش خیره شدم.

- تو هسته تاریک داری؟

سرش رو تگون داد و آهی کشید.

- این بوم آسیب می‌زنه.

افمی کردم و گفتم:

- هیچ آسیبی تو انرژی تاریک وجود نداره، همسر پدر

من هم هسته امگای کامل داره و کاملاً سالمه.

دقت ریز نقش دوباره لبند زد که ذهنمو بیشتر بوم ریفت:

- رزونانس، صفت هسته منه.

- ... زو... نانس... !

موهای پرپشتم رو از پشت بستم و بلند شدم. نگاهم رو به اطراف دوختم، موج از پشت سرم اومده بود و لوسترها هنوز اثر از لرزش داشتن. پشمام روی کاناپه ای آبی رنگ قفل شد و نفسم تو سینه موند... دوان دوان سمت اون مبل دویدم و یقه شو گرفتم:

- سانو!

پشمای شفافش رو بست و زمزمه کرده:

- متأسفم...

با نگرانی بهش خیره موندم. موهایش درست مثل پشماش به رنگ تکره درخشان در اومده بودن. اشکاش سریع و پشت هم از گونه رنگ پریده اش سر می خوردن و من در عجب بودم... چرا تبدیل به گچ شده بود؟ پی پشت این قضایا بود؟

یقه کیمونوی سفیدش رو ول کردم و گفتم:

- موهاش سفید شدن، تماماً سفید بنظر میای.

لبند بی جونی زد و دستش رو تو موهایش فرو برده:

- نمی دونم سفید چیه، ولی ممنون که گفتید.

عاشق اینم که تو وقت آزادم آشپزی کنم. از اونبایی  
که امروز تعطیل بود گفتم به آشپزفونه برم و برای  
ناهار کمک کنم. وقتی رفتم آشپزفونه با دیدن رز  
خافلگیر شدم، ولی متوجه شدم بفاطر حضور کلیدن اونبا  
بود. رز آشپزی بلد نیست اما بنظر می‌رسید مشتاقه  
یادش بگیره، از اونبایی که من و پدرفوندهش هر دو  
این کارو دوست داریم دور از انتظار هم نبود.  
رزالین...اون واقعاً با استعداده. توی زمینه هوش،  
کتاب فوندن و فلسفه چندان خوب نیست، اما یه فرد  
واقعاً بیش فعاله. شمشیرزنی، آشپزی، استفاده از  
جادو... هیچ‌کدوم رو از قبل بلد نبود و الان حالا  
داشت رو باهم یاد می‌گرفت. اگه شروع به کاری کنه با  
تمام توانش اونو انجام می‌ده، حتی یادمه برای  
نظافت کردن که بهش علاقه نداشت وسواس به فرج  
می‌داد.

صدای برفورد کفشم روی زمین چوبی شنیده می‌شد.

هردوشون با گرمی بوم فروش آمد گفتن و بوم پیشبند  
سفیدی دادن تا کار رو شروع کنیم. در حالی که رزی که  
ازم کوتاه تر بود برام پیشبند رو از پشت گره می زد،  
کایدن دستش رو لای موهای طلایش که رگه های  
سفید لا به لاشون داشت کشید و لبند گرمی زد. این  
حرکت همیشه منو یاد آرمین مینداخت...

- فب، بپه ها باید بدونید که بفاطر تفاوت سلايق  
تمامی غذاهای منو درست می شن. ولی از اونجایی که  
الآن کمکم می کنید و کارا سریع تر پیش می ره می فوام  
یه غذای ویژه برای خودتون هم درست کنم. پیشنهاد  
می دین چی درست کنیم؟

لبندی زدم و در حالی که رز می فواست چیزی بگه  
مرفش رو قطع کردم:

- بیاین از برنج استفاده کنیم!

هر دو متعجب نگاهم کردن؛ ولی بعد کایدن سرش رو  
تکون داد و دستکش هاش رو تو دستش کرده:

- پس بیاین ریسوتو درست کنیم.

رز با فوشمالی بالا پایین پرید و من متعجب بهشون نگاه کردم، ولی بعد فوراً یاد کتابی که راجع به ایتالیا می‌فوندم افتادم... ریسو تو ایتالیایی به معنی برنج بود و ریسوتو یکی از غذاهای برنجی محبوب جهان بود.

- و البته حواستون به زمان هم باشه چون کلی کار داریم. بهر حال، قول می‌دم انگشتاتونم باهاش بنورین! کایدن خنده بلندی سر داد و منم با لبفندی سرمو تکون دادم. کار برنج با آقای کایدن بود، من سبزیجات رو تفت می‌دادم و رز هم کار خورد کردن مواد دیگه رو انجام می‌داد، بهر حال باید از بفش ساده کار شروع می‌کرد. بعد از تمام توضیحات، یه شادی خاصی تو قلبم حس می‌کردم که باعث شد لبفند گشادی بزنم.

- آرمین عاشقش می‌شه... .

با این زمزمه رز با انرژی منو همراهی کرده:

- عالی، پس آرمین برنج دوست داره!

لبفندی زدم و فوری مشغول کار شدم.  
ساقه کرفس رو به رز دادم تا خورد کنه و خودم هم  
مشغول بفش سنگین و اشک در بیار کار\_خورد کردن  
پیازا\_ شدم.

- اما... آرمین واقعا گم حرفه. تو بیشتر ازش برام بگو!

اون پی دوست داره؟

لبفندی زدم و تو فکر فرو رفتم... خوردنی های مورد  
علاقش، رنگای محبوبش، فصلی که از سال دوست  
داشت... ویژگی مشترک همه اینا...

- آرمین چیزای سفید رو خیلی دوست داره.

- منظورت پی - آخ!

- پی شد؟ دستتو بریدی؟

- نه نگران نباش...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- کمتر منو نگران کن...

رز خندید و انگشتش رو لیس زد. از یه طرف نگاهی به

آقای کایدن انداختم که خشکم زد. فقط کار برنبا نبود... از الآن داشت چندتا کار رو باهم انجام می داد، برنبا موقع پاک شدن خود به خود حرکت می کردن، پاچه ها خودشون مواد رو خورد می کردن و ملاقه خودش یه دیگ رو هم می زد...

- آقای کایدن... بطوری اینا دارن حرکت می کنن؟ کایدن با آسودگی جواب داد:

- شما هنوز دانشش رو ندارین بپه ها، ولی با ترکیب کردن چندتا جادو این کاملاً امکان پذیره. بعداً ژاکلین می نایت همشو بهتون یاد می ده.

افمی کردم و با جدیت سرمو تگون دادم.

- می شه بگین اون چهوری... تو این سن پایین داره تدریس می کنه؟

کایدن شونه ای بالا انداخت و درحالی که به بفش دیگه ای از آشپزفونه می رفت گفت:

- اون یه نابغه ست دفتر، کل عمرش رو مطالعه کرده

و آخر این سال حتی قراره مدرک تدریس پایه دوم  
جادو رو بگیره. شما فوش شانسین که سال بعد دوباره  
اون معلمتون می شه!

آهی کشیدم و با حرص سرمو به طرفین تگون دادم:  
- اونم چه شانسی!

رز خندید و دستکش هاش رو تو سطل انداخت،  
بلافاصله بعدش دستش رو روی شونه م گذاشت و با  
شیطنت گفت:

- از کارت عقب نمونی!

- چیز زیادی هم نمونده...

- من می رم مواد بعدیو از انبار بیارم.

سعی کردم فکرم رو منحرف کنم و برگشتم سراغ پیازا.

فقط یکی مونده بود، یه بزرگش. نگینی و ریز به ریز...

دوباره ژاکلین رفته بود توی ذهنم، همه چیزش داشت

برام یادآوری می شد تا بوم ثابت بشه که اون یه

نابغه ست...



کل مدت امکانات تحصیل داشت و مثل یه آدم  
وظیفه شناس درس خونده بود. سبک شمشیرزنی از  
من بهتر بود، اینو موقعی که از گل هیولا نجاتمون داد  
فهمیدم. با شمشیرش و سبکی که استفاده می کرد،  
استقامت و چابکی رو همزمان داشت. خیلی خوب  
انگلیسی حرف می زد، ولی وقتی با کیج درگیر شد تلفظ  
فاصلی از اسمش داشت و «ژ» رو با تاکید عجیبی گفت.  
صداش دوباره توی ذهنم پخش شده:  
«- باید ژاکلین تلفظش کنی اعمق!»

استفاده از جادوی آتیش توی اون درگیری برایش  
سفت شده بود و وقتی کنترلش رو از دست داد فون  
از دهنش چکید، انگار قدرتش چیزی فرا تر از کنترل  
خودش بود. و در آخر... دفتر چشم بند داری که همیشه در  
کنارش بود!

پاقو از دستم رها شد، نفسم بند اومد. دستمو رو سرم  
گذاشتم و سمت فروبی دویدم که با رز برفورد کردم.

- کجا می‌ری اما؟

- ببخشید رز، سرم گیج می‌ره. عذر منو به آقای کایدن  
برسون.

رز سرشو تکون داد و لبند زد:

- بسپرش به خودم، یه چیز عالی درست می‌کنم.

با دستی پر از کیسه‌های مقتلف از جلوی در کنار رفت و

منم دوان‌دوان خارج شدم...

اگه این فرضیه درست باشه...

اسنو پوری الان بیشتر از بیست سال داره و

زندست...؟

باید کتاب الهه مرگ رو تموم کنم!

«ژوکینگ»

لبفندی زدم و به مرد مقابلم خیره موندم. قرار بود بالاخره همه چیزو بوم توضیح بده و خیالم رو راحت کنه. پس با استقبال به دخترش رفتم و مقابل میز کارش ایستاده بودم.

- سراپا گوشم.

نفس عمیقی کشید و بوم خیره موند.

- کلید دستیابی به منبع قدرت تو و سانو واتانه هستید.

بعدش می‌تونیم اونو به برادرت بدیم تا همه چیز تموم بشه.

سرمو تگون دادم و با وجدان راحت شده سمت در رفتم.

- واقعاً می‌رونتم جناب محقق!

با گفتن این جمله از دختر کارش خارج شدم و درحالی که

پله‌ها رو پایین می‌رفتم به اطلاعات خیره موندم. روشن

نابود کردن هسته... دو دسته تاریک و روشن داشت؛ فقط

با بخش اولش کار داشتم.

{ نابود کردن هسته انرژی زیادی آزاد می‌کند که می‌تواند حتی باعث ایجاد هسته ای دیگر در موجود دیگری شود، مطمئن باشید در محیط بسته قرار دارید و موجود زنده ای اطرافتان نیست، مخصوصاً اگر جادوگر باشد. }

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل سیاه رنگ نشستم، دختر نابینا حضورم رو حس کرد.

- می‌شنوم.

نفس عمیقی گرفتم و هشدارها رو گفتم. بعد ادامه دادم:

- می‌گه هسته هرچقدر تاریک‌تر باشه کار راحت‌تره، چون باید تمام نیروت رو یکدفعه متمرکز و آزاد کنی.

- یعنی یه رزونانس دیگه؟

آهی کشیدم و تأیید کردم. ممکن بود همین باعث مرگش بشه، ولی چاره ای نبود.

- ولی این احتمال هم هست که آسیب نبینی، چون هنوز نیروی آزاد شونده‌ت به اندازه چندین سال نرسیده که بیش از حد آسیب بزنه.

- واکاریماشتا.

- پی؟

- این... یعنی فهمیدم.

نگاهی به ادامه متن کردم و دستمو رو پونه‌م گذاشتم. بعد مدتی گفتم:

- میطی که توش نیرو آزاد می‌کنی باید خالی از مانا باشه، و بجز رگ اصلیت تمام رگ‌های مانا رو ببندی. اگه مانایی وارد بدنت بشه هسته فرصت بازسازی پیدا می‌کنه.

- متوجه نمی‌شم، چرا تا الان نابود نشده؟

افمی کردم و گفتم:

- وقتی وسط حرفم می‌پری معلومه که نمی‌فهمی. بعد هر روزونانس مقدار کمی نیرو تو بدنت باقی می‌مونه تا هسته از بین نره. الان که قراره همون نیروی کم باقی‌مونده رو آزاد کنی دیگه چیزی ازش باقی نمی‌مونه.

- پس هرچه زودتر بهتر.

هر دو با جدیت از مبل بلند شدیم. بدون اتلاف وقت

دایره جادویی رو روی هوا کشیدم و مفتحاتش رو مشخص  
کردم. با نفس عمیقی مانای اطرافم رو جذب کردم و  
توی دایره هدایتش کردم.

- برو داخل.

به محض ورودش پورتال رو بستم و نفس مضطربی  
کشیدم. اون از پیشش بر میاد... از پیشش بر میاد...  
جایی که فرستاده بودمش یه غار پر از کریستال های مکنده  
مانا بود، رگ هاش رو خودم مسدود کردم و همه چیز  
تحت کنترل بود، ولی نگران بودم.

دستی رو شونه‌م حس کردم که سرمو عقب چرخوندم.

- نابود شدن هسته اون چه ارتباطی با نقشه تون داره؟

لبفند آرومی زد و با ملایمت جواب داد:

- نیروی شدیدی که آزاد می‌کنه در حدیه که کریستال‌ها

هم نمی‌تونن نگهش دارن و باعث می‌شه تمام انرژی

ذخیره شده غار آزاد بشه... و قدرت مطلق بیدار می‌شه.

نفس عصبی ای کشیدم و سرم رو تگون دادم.

- پقدر، راجب اون قدرت می‌دونی؟  
آهی کشید و دستشو از رو شونه‌م برداشت و دست به  
سینه ایستاد.

- تقریباً هیپی. ولی می‌دونیم آگه یه انسان جذبش کنه،  
هدف بزرگ ما به ثمر می‌رسه.  
افخم کردم و عصبی تر از قبل گفتم:  
- چه هدفی...؟

لبفندی زد و با اطمینان گفت:  
- روزی که وجود جادوگرا دیگه از دنیا پنهان نمونه!  
سرمو تگون دادم و سعی کردم افمو از صورت‌م پاک کنم  
ولی نتونستم..

- و ژولیو... چطور، قراره اون نیرو رو جذب کنه؟  
قدمی به جلو برداشت و با نگاهی سرگرم شده بوم خیره  
موند:

- رامش می‌کنه، و چشمشو می‌شکافه!  
سرمو با انزجار برگردوندم و زمزمه کردم:

- بهتر بود اینو نمی شنیدم...

سباستین خندید و چیزی نگفت. یک دفعه پورتال باز شد و دختر با لرز ازش بیرون اومد... سریع با دستام شونه هاش رو گرفتم و نذاشتم بیفته. پونهش رو با انگشتم بالا بردم و صورتشو چک کردم، خون تازه رو پشما و دهن و گوشاش نشسته بود.

- ژولیو... نباید... بره... نذارین...

- آروم باش، سانو نفس بکش! کیفم رو باز کردم و تمام اکسیرای درمانگر رو بیرون آوردم.  
- نه... گوش... بره...

لعتی به شانسم فرستادم، نمی خواستم از فرمان استفاده کنم ولی مجبور شدم:

- حرف نزن و اینا رو بنوش!

صدای دورگه شده م تو مغزش نفوذ کرد و فرمانم رو اجرا کرد. سباستین با حالتی مشکوک پرسید:  
- اینجا چه خبره؟!



- سنسه...

صداش هنوز ضعیف بود ولی تونست حرف بزنه. تو  
پشماش نگاه کردم و مصمم گفتم:

- حالا حرف بزن.

- بیدار شدن نیروش رو قبل نابودی کامل هسته‌م حس

کردم... هیمه-ساما، نیروش کاملا تاریک بود... آگه ژولیو  
جذبش کنه به تعادل نمی‌رسه!

با پشمای گشار از جام بلند شدم و سیلی محکمی تو صورت  
سباستین زدم و داد زدم:

- تو گفتی اینا برای محافظت از برادرمه!

بدون اجازه واکنشی از پورتال رد شدم و بستمش...

- ژوکینگ!

کریستال های مانا همه جا رو روشن کرده بودن و فلسای

سیاه اثرها حتی از اونا هم روشن تر بود. قدم محکمی

برداشتتم و اخمم عمیق تر شد. برادر، بفاطر تو هر کاری

می‌کنم... من کسی ام که به تعادل می‌رسه!

جادوی سلطنتی فرمان رو فعال کردم و داد زدم:  
- تو تا ابد رام می‌شی، زندانی و قدرت من! چشمت رو  
باز کن و بی حرکت بمون!

تمام جادوم رو استفاده کردم، تمام جادوی اطراف رو هم  
بکار گرفتم تا رام بشه... آتیش سرخ تو دستام رو روشن  
کردم، موهای سیاهم رو باز کردم و با قدم های مکم به  
سمت اثرها قدم برداشتم. کریستال بزرگی از دیوار غار  
کندم و به لبه های تیزش خیره موندم. اثرها نفسی کشید  
که باد سردی تو غار پیچید، ترسیده بود!  
همزمان که شروع به فوندن آواز کردم آرام نزدیکش  
شدم و همه فاطراتم رو مرور کردم...

*Ra Guo Zai E Meng Zhong Zheng Yan -*

اگر روزی چشمانت را در کابوسی وحشتناک بگشایی

*Zhi Mian Zhe Can Ren De Shi Jie*

زمانی که با این دنیای بی رحم رو به رو بشی...

*Feng Bo Dong Le Shei De Xin Xian*

که دلت قادر به زنده موندن توش نباشه

کریستال رو مکلم تو چشمش فرو کردم و درچه‌م رو به حالت  
جذب فعال کردم... نیروی زیادی آزاد شد و پر شدن رگ هام  
رو حس کردم. بیشتر فشارش دادم، بیشتر و بیشتر.

*- Lui Lian Que Lai Bu Ji Gao Bie*

مسرتش رو می‌خوری اما زمانی برای دل‌کندن نداری

*Ru Gae Jie Ju Jin Sheng Can Lie*

اما اگه آخرش یه دل شکسته باشه

*Wa Ju Zai Ni Feng Zhong Po Jian*

از شکستن پیله‌ت نترس و با سرنوشتت بپنگ

*Jin Suan NA Yu Yi Si Lie*

حتی اگه بال‌هات پاره بشن

*Zhong Hui She Jui Ceng Shen Yuan*

و به پایین‌ترین دره جهنم سقوط کنی...

بدن اثرها بی حرکت موند و چشماش بسته شدن.  
با دستای لرزون کریستال رو بیرون کشیدم و توی بفش  
فونی نشده تیغش به صورت قاتل خودم خیره موندم.  
چشمای بادومی سیاهم دیگه وجود نداشتن، حالا چشمای  
درشت و آبی رنگی درست مثل اون اثرها رو صورتتم بود،  
دلیلی که انقدر درد گرفته بودن... ترسناک، زیبا، غربی... یه  
اسم غربی نیاز داشت، یه هویت جدید.

پورتال رو باز کردم و ازش رد شدم. تو چشمای سباستین  
تمسین دیده می شد و دختر نابینا روی مبل به خواب رفته  
بود. دستش رو روی سینهش گذاشت و کمرش رو خم کرده:  
- درود عرض می کنم بانو...

مرفش رو با صدای بلند قطع کردم:

- ژاکلین می نایت!

سرش رو بالا آورد و با لبفند پهنی بهم خیره موند.

- شوالیه می، تولد دوباره از آتش! حتی هنوز هم نام

فانوادتون رو حفظ کردین. تمسین بر انگیزه...!

دستم رو روی دامن سیاهم کشیدم و پوزخندی زدم:  
- تاج تفت دیگه منو صدا نمی زنه.  
دستمو سمتش دراز کردم و اونم با کمال گرفتش و  
بوم خیره موند.  
- و مسیر ما متعلق به تمام جادوگران خواهد بود...!

*The End*

«آرمین»

لباس تنم فیلی راحت تر از یونفیرم آکادمی بود، دیگه  
دلم داشت برای پیرهن و شلوار ساده تنگ می شد که  
این روز رسید. یه جور... مس راحتی ای داشتم که فیلی  
وقت بود ازش بی بهره بودم. توی کارای عملی خوب  
بودم، اما فشار فیلی زیادی بهم می آورد و توی درس  
تئوری بهتر حساب می شدم.

- تعطیلات واقعاً مس خوبی داره!

کنت خندش گرفت:

- یه جوری حرف نزن انگار اولین تعطیلات عمرته!

لبفندی زدم و شونه بالا انداختم:

- شایدم من تازه ارزشش رو درک کردم.

سرشو تکون داد و نگاهی به اطراف انداخت. میزهای

زیادی این دور و بر شلوغ بودن. نگاهم روی میز

چهارنفره ای نشست که فقط یکی اونجا بود؛ یه دختر قد

کوتاهی که لباس صورتی پوشیده بود... چرا اما پیشش نبود؟

به کنت اشاره کردم که بریم اونجا. من کنار رز نشستم و کنت رو به رومون. قبل از این که حرفی بزنم کنت گفت:

- سلام رز، چرا اما نیومده؟

سرشو بالا آورد و لبفندی زد. نگای به بشقاب ریسوتو انداختم و با اشتها لبفندی زدم، طولی نکشید که رز و کنت مشغول بفتی شدن که یه مقدار پیر سر و صدا بود:

- اون معلم لعنتی از اول هفته تا الان همیشه بوم طعنه می زده، خوبه که دیگه اینجا نیست!

- البته، امیدوارم که از آخرش هفتش لذت بیره.

- اوه شایدم نه، چون الان سوژه های تقیرش نیستن که از بدبفتیشون لذت بیره و الان داره مسرت فوشی ما رو می خوره!

- ببخشید لیدی رز این، کدوم تقیر؟

شقیقه هام رو کلافه ماساژ دادم که یه دفعه ساکت شدن. پشمامو باز کردم و نگاهشون کردم که هر دو زدن زیر خنده.

کنت دستشو لای موهای بلندت گردنش برد و گفت:  
- فکر کنم برای رز زیادی آزار دهنده ام، باید از اینجا  
برم!

بعد چشمکی زد و از جاش بلند شد. سرمو پایین انداختم  
و پیزی نگفتم. واقعاً ممنونم، رفیق...  
- نگاش کن پجوری در، رفت...هه هه هه...  
- کافیه رز.

لبندشو، و صورتش حفظ کرد:  
- چی؟

سرمو بالا آوردم و تو چشمای یاسیش خیره موندم:  
- الکی لبند زدن.

رز چند لحظه بی حرف بهم نگاه کرد و بعد خندید که دستمو  
رو شونش گذاشتم:  
- بهت گفتم بس کنی...

سرشو پایین انداخت و یه قاشق از غذاشو تو دهنش  
گذاشت.



- فقط صادق باش و بوم بگو چرا اما نیومده.

آهی کشید و جواب داد:

- نمی‌دونم، سووم غذاشو گرفت و برگشت اتاق؛

گفت بعدش هم می‌ره کتابفونه تا کتابو پس بده.

سرمو تگون دادم و لبفندی زدم:

- پس امروزم باهم وقت داریم نه؟

چند لحظه بوم خیره موند و بعد لبفند زد، این یکی از ته

دل بود... می‌تونستم احساسات و افکارشو حس کنم،

می‌تونستم راست یا دروغ گفتنش رو بفهمم،

می‌تونستم بیشتر و بیشتر دوستش داشته باشم...

- هیپوقت مسای واقعتو پشت لبفند پنهان نکن، این

ارزش لبفندای حقیقت رو زیر سوال می‌بره!

قاشق غزام که اصلا مواسم بهش نبود رو تو دهنم

گذاشت و با شیطنت پرسید:

- بنظرت این یکی حقیقه یا الکی؟

برنج تو دهنم نذاشت حرف بزوم و خندیدم.

یه ایده ای به سرم زد و مانام رو روی انگشتم متمرکز  
کردم، انگشت اشارم رو روی میز کشیدم و حرف رو  
دونه دونه نوشت، هرکدوم زود پاک می شدن.

R...E...A...L...!

رز با ذوق به میز خیره موند و کارم رو تقلید کرد:

R...I...G...H...T!

مدتی بعد تصمیم گرفتیم از میط آکادمی بریم بیرون،  
بهرحال روز تعطیل بود و دانش آموزا با نظارت ورود  
و خروج می تونستن خارج بشن. نگاهی به در باز شده  
انداختم و از رز پرسیدم:

- کجا می خوای بریم؟

با فونسردی جواب داد:

- کتابفونه!

عصبی سرمو تگون دادم، پس می خواست اما رو بینه...  
از در رد شدیم که متوجه کالسکه جلوی در شدم.  
- سوار شو.

سرمو تگون دادم و وارد کالسکه شدم. گریه دلم  
می خواست توی شهر قدم بزنم ولی اینم ایده خوبی  
بود. لبفندی زدم و به رز نگاه کردم که راحت به صندلی  
قرمز کالسکه لم داده بود.

- بیا تا قبل رسیدن یکم حرف بزنیم.

- اهوم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- خب...چه غذایی رو بیشتر دوست داری؟

به صندلی تکیه دادم و تو فکر رفتم.

- برنج، و گوشت سفید.

- هوم...منم برنج دوست دارم ولی گوشت قرمز رو

ترجیح میدم.

لبفندی زد و ادامه داد:

- چه رنگایی رو دوست داری؟

لبفندی رو لبم نشست، از جواب این مطمئن بودم:

- رنگای روشن و ملایم.

رز با هیجان گفت:

- منم همینطور!

یه لحظه خشکم زد، پقدر یه دفعه ای اندرشی گرفت! رز

واقعاً اهل رنگای ملایم و شادی مثل صورتی بود، دقیقاً

مثل یه گل بنظر می رسید. زیبا، فوش بو، و باطراوت.

نگاهمو به منظره شهر دادم و رز آخرین سوال رو پرسید:  
- کدوم فصل سال رو بیشتر دوست داری؟  
در حالی که از کالسکه پیاده می شدیم با فوشمالی گفتم:  
- بهاری پر از شکوفه، تابستونی سرسبز، پاییزی پر برگ و  
زمستونی پر برف... .

- فیلی شاعرانه ست! خودت تو کدومش بدنیا اومدی؟  
فندیدم و جواب دادم:

- توی پاییز، اواخر ماه نوامبر.

سرش رو تگون داد و تو فکر فرو رفت.

- من نمی دونم کی بدنیا اومدم... باید از پدر و مادرم  
پرسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- پس کی تولد می گیری؟

فندید و شونه بالا انداخت.

- موقع سال نو فرض می کردم یه سال بزرگ تر شدم

و جشن می گرفتیم!

سرمو تکون دادم و در حالی که وارد کتابفونه می‌شدیم با  
خودم فکر کردم داستانی خوبی برای فوندن گیر  
میارم... ولی چیزی که باهاش مواجه شدم ذهنمو به  
آشفته‌گی برد. اما و ژاکلین که چشم تو چشم هم شدن و  
در سکوت پر از حرفایی بودن که من نمی‌فهمیدم!  
پشت قفسه قایم شدم و نگاهم رو نامسوس از پشت  
کتابا بهوشون دادم. اما یه قدم نزدیک تر برداشت و با  
لحن آرومی گفت:

- ژاکلین، هر قضاوتی که کردم، بدون متاسفم. هر  
اختلافی که بینمون بوده، بدون که همش سو تفاهمه. من  
ازت توقع زیادی ندارم ولی... خواهش می‌کنم، خواهش  
می‌کنم بوم این شانس رو بره که آقای سباستین  
آرکامبو رو بینم. این تنها چیزی که ازت می‌خوام!  
چه خبر شده... اما چهوری داشت یه دفعه این چیزا رو  
می‌گفت؟ اونم به ژاکلین؟ صبر کن، سباستین آرکامبو...  
معلمون؟

- برات متاسفم که انقدر به وجود یه کاراکتر، مان  
اطمینان داری فانوم چپ دست.  
صداش کاملا سرد بود و به وضوح افم رو صورتش دیده  
می شد.

- بطور ممکنه وقتی، اجب همین شهر این، مانو  
نوشتی همچین شفصی اینبا وجود نداشته باشه؟ می دونم  
که اون جایگاه مهمی داره و دیدنش کار هر کسی  
نیست ولی...

- من هیچ حرفی برای گفتن به یه چپ دست ندارم.  
پشمام از این گشاد تر نمی شد. یه چیزیه تو اون کتاب  
بود که من نمی تونستم بفهمم. چیزیه که الان برام  
واضح شده بود اینه که اما، راست می گفت، یه چیزیه  
می دونست و با اطمینان بر علمش جلو تر می رفت.  
اما نفس عمیقی کشید، دستای لرزونش رو مشت کرد  
و لبندری زد.

- ژاکلین، به همون اندازه ای که تو برای اسم فانوادت ارزش قائلی من هم هستم، چه معلم باشی چه شاهدخت یه امپراتوری نمی‌تونم این توهین رو بپذیرم. ولی گوش کن... ما دشمن نیستیم. آقای سباستین هم معلم منه، تنها کسیه که همراه من از حادثه شش سال پیش جون سالم به در برده... خواهش می‌کنم اجازه بده بینمش.

صدای ژاکلین حالت عجیب دورگه ای به خودش گرفت:  
- از اینجا برو.

پطور... اینطوری شد؟ اما با همین حرف به سادگی شروع به رفتن کرد؟ ژاکلین کتاب رو از توی قفسه برداشت و به میز مطالعهش تکیه داد، جرعه ای از قهوه‌ش نوشید و پشماش رو بست... حالا می‌دیدم، شبیه آدمی بود که دنبال آرامش می‌گشت و هیچوقت پیداش نمی‌کرد!